

بخط کبک در جبهه نقش است خوبان  
 بناش آستین ساعتی امتیاز از نام  
 ندامت جوهر سیمین زهر لوده لطافت  
 ز بس کردید رنگ خانه بس کرد عاقل  
 نیک چون سره میسوزد بجز کافکهاست  
 بطوف کوشش از بس سرفرازان روبراه  
 نماید عین آرائه  
 نشان جامه او بگو  
 تخمین کند چو کوه جنت تر اندام  
 چون عکس رفیع از خوشی چو هم  
 دعای خاکساران میکند امداد لبها  
 محبت عارف معشوقی را بر لب میسازد  
 بنان بند را میلش که خوابت بندازد  
 نهد از زنگش رنگ شبید را بار بار  
 رک بر خنک او چو از بزمگان خیزد  
 بزیر خانی بدون حرمت چشمش بگو

که از آینه عکس خط سوز نقش تکلیف پیدا  
 صفای سعاد و بس که از آستین پیدا  
 مباد لجه سبز آن را سوز از جبهه پدید  
 نظر با باشد از دیوار چو نور از جبین پیدا  
 بهر جامه شود آتشوخ جولا آستین پیدا  
 نمیدوزد جوش آسمان اینجا زمین پیدا  
 کویک بر کویک  
 نقش تکلیف پیدا  
 سازد ز چشم آهوشوخ است ای اندام  
 آینه خانه باشد دیوار خانه ام را  
 که باد شهر موری کشف تخت سلیمان  
 چو نیز سطله بپایین بود آتش سوزان  
 پری طوطی به بالین کرده اند این چه بزم  
 کلی سبب ز نغدان گفت ام رنگ ز نغدان  
 کند آنچه بصدف در استخوانه ام آید  
 ز نسک سره لوح خاک میبارد شهیدان

ز شرح چشم بر آن کرده ام ز بس تو کویک  
 قطع سخن بود ز نمونگی بیان ما  
 ما را سواد چشم که سر داده است  
 ما خوب تلخ کای ایام کرده ایم  
 پرواز کرده ایم در فضا رگشته ایم  
 کل از کشته بختی ما خفته میشود  
 از ناوک نگاه پر از ناز کشته است  
 ما را بطور خود نذرند ز ابدان  
 شبها بخاک پای کاشش می رسد  
 شوکت بیاد در غم  
 چو پنجه کند بطله  
 فلک طاقت نمیدارد نگاه گرم در این  
 ز چنین زلف او صد کاروان مشک می آید  
 کلی محبوب او چو برده از رخسار بردارد  
 به بزم او کسیدم آه سرد از دل نداستم  
 ز ناکت انقدر در آن که از کرد نگاه من

ز موج آب گوهر بسد ام سرازه دیوانه  
 باشد دوباره هست ز تیغ زبان ما  
 با صدای جبینش مرگان فغان ما  
 باشد زبان ما ز نغدان خوان ما  
 رای بسوی دام بود ز آستیان ما  
 رنگ بهار ریخته اند از خزان ما  
 همچو میاض چشم بتان استخوان ما  
 چو تار سحر است بصدف عیان ما  
 چو ما بینا فرس بود استخوان ما  
 روزی چو خوریم  
 ادراکی نان ما  
 ز برقی چشم بر آن کس افتد این  
 کفدای زلف خوبان نماند از نشان  
 کند هر کس بلبس خار دیوار کستان  
 که سردی میسوزد از تیغ کافور آیین  
 بجز چو سایه کس که خود خوبان در کار

چشمش است قامتت از نگاه او  
 ز کرده اند از آن جوگان ما

ز شرح